



تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی
همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟

هزار لولوی لالاست در گریانت
درون سینه چو من گوهر دلی داری؟
تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

به کوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردیست؟

رسد بگوش تو آه و فغان غم زده ئی
اگر به سنگ تو لعلی ز قطره خونست
یکی درآ به سخن با من ستم زده ئی
بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم

سفر نصیب ، نصیب تو منزلی است که نیست

جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری
فروغ داغ تو از جلوه دلی است که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر

که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست
جهان تهی ز دل و مشتی خاک من همه دل
چمن خوش است ولی درخور نوایم نیست
تبسمی بلب او رسید و هیچ نگفت

